

موضوع گفت‌وگوی ما معنای زندگی است. لطفاً به عنوان اولین سوال بفرمایید: تلقی شما از معنای زندگی چیست و آیا به نظر شما معنای زندگی همان هدف زندگی است؟

این پرسش خودش دو معنا می‌تواند داشته باشد که من به هر دو معنا می‌پردازم؛ یکی آنکه مقصود از تلقی شما از معنای زندگی چیست؟ این است که شما چه فهمی از مسأله معنای زندگی دارید؟ یعنی مسأله معنای زندگی را در واقع چه مسأله‌ای می‌دانید و دوم آنکه به اعتقاد شما چه چیزی به زندگی معنا می‌بخشد؟ این هر دو سوال قابل جوابگویی است، اگرچه دو سوال کاملاً متفاوتی است. ابتدا به سوال اول می‌پردازم. برای پاسخ سوال اول، به نظر من، ما باید تحقیق شتوق بکنیم و با این کار، هم به راه‌حل مسأله نزدیکتر بشویم و هم بتوانیم، تا حدی، جواب قانع‌کننده‌ای به خود مسأله بدهیم. در مورد معنای زندگی اولاً باید دو امر را از یکدیگر تفکیک کرد؛ گاه مراد از معنای زندگی هدف زندگی است و گاه مراد از آن فایده زندگی است و اینها خیلی با هم متفاوتند.

ابتدا به این مطلب می‌پردازیم که اگر «معنا» به معنای «هدف» باشد، و مراد از معنای زندگی هدف زندگی باشد، چه پیش می‌آید. و بعداً به این مطلب می‌پردازیم که اگر مراد از معنای زندگی «فایده زندگی» باشد چه پیش می‌آید، نخست در باره معنای زندگی به معنای هدف زندگی سخن می‌گوییم.

گاه هدف به موجودی که دارای علم و اراده است، نسبت داده می‌شود و گاه به موجود که دارای علم و اراده نیست.

مراد از هدف در این دو حال فرق می‌کنند. حال ما در میان موجوداتی که دارای علم و اراده هستند حصر توجه می‌کنیم به انسانها. کاری به خدا، فرشتگان و سایر موجودات نداریم البته هر موجودی که مثل انسان دارای علم و اراده باشد می‌تواند هدف داشته باشد.

و مراد این است که هر موجودی که دارای علم و اراده باشد از طریق هرکاری که انجام می‌دهد و هر تغییری که عامل و عاملاً در هستی ایجاد می‌کند، می‌خواهد به جایی برسد و ما از آنها تعبیر به هدف می‌کنیم. و در اینجا می‌شود گفت که موجود صاحب علم و اراده در یکایک کارهای آگاهانه‌ای که انجام می‌دهد، در یکایک تغییرات عالمانه و عامدانه‌ای که در جهان هستی ایجاد می‌کند؛ رسیدن به امری را در نظر دارد، به آن امر هدف می‌گوییم.

این نوع هدف که هدفی است در درون شخص دارای علم و اراده، به همین جهت که در درون آن شخص است، به آن هدف خودبنیاد می‌گوییم. یعنی هدفی که بنیادش در خود موجود دارای علم و اراده است.

اما گاهی هدف به موجودی نسبت داده می‌شود که دارای علم و اراده نیست. مثلاً یک جماد یا یک نبات یا یک، با تعبیر مسامحه‌ای، حیوان، یک پدیده طبیعی یا یک پدیده مصنوعی که همه اینها در این

هر کس

خود باید

به

زندگی

خویش

معنا

ببخشد



است. شما از معنای زندگی داشته است؟ این زندگی واقع چه شما چه سوال متفاوتی پاسخ می‌دهیم؟ بشویم و به خود باید دو از معنای آن فایده به معنای هدفی که در این مطلب «فایده» در باره سخن و اراده که دارای هدفی هستند به خدا موجودی ندانند علم و دهد و ایجاد آنها تغییر گفت که کارهای تاثیرات ایجاد آن امر شخص برون آن یعنی و اراده می‌شود یا یک پدیده در این

امر مشترکند که علم و اراده ندارند. به اینها مثل وقتی که شما از من می‌پرسید هدف این ساعت چیست یا هدف از این لیوان چیست؟ یا هدف از آن نکه شیرینی چیست؟ در اینجا این موجودات خودشان دارای علم و اراده نیستند و طبعاً چون خودشان دارای علم و اراده نیستند نمی‌توان به این موجودات هدف نسبت داد.

پس در اینگونه موارد وقتی گفتیم که هدف چیست، مراد این است که کسی که این موجود را ساخته است از ساختن این موجود چه هدفی داشته است.

آن وقت، در آن صورت، وقتی شما گفتید که هدف این ساعت چیست و من گفتم هدف از این ساعت نشان دادن زمان است؟ مراد این است که هدف طراح و مهندس این ساعت این بوده است که وقتی این ساعت ساخته می‌شود زمان را نشان می‌دهد. این هدف دیگر هدفی در درون خود ساعت نیست بلکه هدفی است که طراح، مهندس و سازنده این ساعت داشته است.

به این جهت به این هدف، هدف خارجی گفته می‌شود یعنی هدفی که در داخل، باطن و درون خود این شیء نیست. بلکه در خارج اوست؛ یعنی در ذهن و ضمیر سازنده اوست. حتی وقتی هم که به رفتار انسان هدف نسبت می‌دهیم، مرادمان همین معنای دوم است. چون رفتار انسان هم دارای علم و اراده نیست. انسان موجودی دارای علم و اراده است اما رفتار انسان که دارای علم و اراده نیست.

مثلاً وقتی می‌گوییم از این دویدن چه هدفی دارد؟ دویدن یک رفتار انسانی است و خود دویدن نمی‌تواند هدف داشته باشد. چون دارای علم و اراده نیست در اینجا نیز مراد کسی است که این دویدن را ایجاد کرده است، یعنی دوند. تا اینجا بین هدف خود بنیاد و هدف خارجی تفکیک کردیم، حال برمی‌گردیم به زندگی آیا می‌شود به زندگی هدف خود بنیاد نسبت داد؟ یعنی بگوییم هدف زندگی چیست و مرادمان هدف خودبنیاد باشد.

اگر بخواهیم قابل بشویم به اینکه زندگی هدف خودبنیاد دارد، باید قابل بشویم به اینکه خود زندگی علم و اراده دارد. ولی ظاهراً هیچ کس نگفته است که خود زندگی علم و اراده دارد بنابراین به نظر می‌آید اگر مراد ما از هدف،

هدف خودبنیاد باشد، باید بگوییم که زندگی هیچ هدفی ندارد. چون دارای علم و اراده نیست تا هدف داشته باشد. مگر اینکه کسی قایل به نوعی «Supernaturalism» فوق طبیعت‌گرایی بسیار افراطی باشد و بگوید که حتی زندگی هم موجودی است و علاوه بر اینکه موجودی است، مشخص هم هست و این موجود مشخص دارای علم و اراده است.

اما تقریباً می‌توان گفت که کسی به این قول قایل نیست. این یک نوع «Supernaturalism» یا فوق طبیعت‌گرایی بسیار افراطی است و تقریباً غیر

معقول می‌باشد. بیایید سراغ هدف زندگی که به معنای هدف خارجی باشد. آیا می‌توان به زندگی که خودش دارای علم و اراده نیست، همچون یک ساعت هدف خارجی نسبت داد؟ اگر شما بخواهید به ساعت هدف خارجی نسبت بدهید، فرض را باید بر این بگیرید که ساعت سازنده‌ای داشته و لااقل خود آن سازنده دارای علم و اراده بوده است. خوب حال اگر بخواهید به زندگی

شما ماتریالیست یا به تعبیری، سکولار باشید، طبعاً قایل نیستید به اینکه زندگی پدید آورنده‌ای دارد که آن پدیده آورنده دارای علم و اراده است. چرا؟ چون اگر شما واقعاً مادیگرا باشید یا معتقدید که زندگی اصلاً پدید آورنده‌ای ندارد یا معتقدید که زندگی پدید آورنده‌ای دارد ولی پدید آورنده آن دارای علم و اراده نیست؛ یعنی موجود ذی شعوری مثل خدا نیست، طبعاً دیگر نمی‌توان گفت که زندگی دارای هدف خارجی است و این هدف خارجی همان هدف خودبنیاد آن پدید آورنده است. اما از سوی دیگر، اگر شما الهی باشید، یا به تعبیری دیگر، اگر مادی نباشید و معنوی باشید در آن صورت می‌توانید قایل باشید به اینکه این زندگی سازنده‌ای دارد و آن سازنده هم دارای علم و اراده است. بنابراین می‌توان گفت که آری این زندگی دارای معناست؛ یعنی دارای هدف خارجی است. حال این هدف چیست؟ البته در اینجا الهیون یا یکدیگر اختلاف دارند.

بعضی معتقدند که هدف خارجی زندگی را عقل می‌تواند تشخیص بدهد، در اینجا منظورم از عقل، مجموع نیروهای ادراکی است که در اختیار خود بشر قرار دارد.

بعضی می‌گویند عقل وجود این هدف را می‌تواند تشخیص بدهد، اما برای تشخیص مصداق آن فقط باید به کتب مقدس دینی و مذهبی و به تعبیری، به وحی و الهام الهی رجوع کرد. و بالاخره از طریق نقل باید دریابیم که مصداق این هدف چیست و زندگی انسان را برای چه پدید آورده‌اند. بحث ما تا این جا مربوط بود به معنای زندگی به معنای هدف زندگی است.

اما گاهی مراد از معنای زندگی، هدف زندگی نیست، بلکه فایده زندگی است. ابتدا باید تفاوت میان فایده زندگی و هدف زندگی را توضیح بدهیم. تا معلوم بشود که چه

اما گاهی مراد از معنای زندگی هدف زندگی نیست، بلکه فایده زندگی است. ابتدا باید تفاوت میان فایده زندگی و هدف زندگی را توضیح بدهیم تا معلوم بشود که چه وقت می‌گوییم مراد از معنای زندگی، هدف زندگی است. هر وقت شما موجودی از موجودات را جزئی گرفتید برای یک کار بزرگتر، در آن صورت می‌توان گفت که این جزء، چه نقشی و چه کارکردی برای این کل دارد و آن وقت می‌توان گفت که این جزء چه فایده‌ای دارد.

هم هدف خارجی نیست دهید، باز باید قابل بشوید اینکه زندگی پدید آورنده‌ای دارد که آن پدید آورنده دارای علم و اراده است و این زندگی را برای هدفی پدید آورده است تا آن هدف، هدف خودبنیاد، پدید آورنده زندگی و هدف خارجی خود زندگی شود. پس پرسش اصلی در اینجا این است که آیا همانطور که ساعت سازنده‌ای داشته و دارای علم و اراده بوده است، زندگی انسانها هم سازنده‌ای داشته که دارای علم و اراده است یا نه؟ قبل از اینکه به این سوال بپردازیم باید توجه شما را به یک نکته جلب کنم و آن اینکه، بحث ما در اینجا در مورد هدف زندگی است و نه در باره هدف کل جهان هستی یا هدف خلقت؛ آن داستان دیگری است که فعلاً محل بحث ما نیست، ما اینک در مورد هدف زندگی سخن می‌گوییم نه هدف کل جهان هستی. خوب حال آیا زندگی سازنده‌ای داشته است که آن سازنده دارای هدف خودبنیادی باشد تا آن هدف برای زندگی هدف خارجی شود؟ پاسخ این سؤال با توجه به اینکه شما مادی «Materialism» یا به تعبیر دیگر، حتی «Secular» (به یکی از معنای آن) باشید و یا الهی باشید تفاوت پیدا می‌کند. اگر

پس پرسش اصلی در اینجا این است که آیا همانطور که ساعت سازنده‌ای داشته و دارای علم و اراده بوده است انسانها هم سازنده‌ای داشته که دارای علم و اراده است یا نه؟

وقت می‌گوییم مراد از معنای زندگی، هدف زندگی است.

هر وقت شما موجودی از موجودات را جزئی برای یک کار بزرگتر گرفتید، در آن صورت می‌توان گفت که این جزء چه نقشی و چه کارکردی برای این کل دارد و آن وقت می‌توان گفت که این جزء چه فایده‌ای دارد؛ یعنی در درون این کل چه نقشی برعهده گرفته است و چه کارکردی دارد. به تعبیری دیگر، ما وقتی برای چیزی می‌توانیم فایده در نظر بگیریم که آن چیز را در یک «Context»، در یک بافت، یا سیاق و در یک محیط بزرگ در نظر بگیریم و بعد سوال ما

کتم و آن اینکه، بحث ما در اینجا در مورد هدف زندگی است و نه در باره هدف کل جهان هستی یا هدف خلقت؛ آن داستان دیگری است که فعلاً محل بحث ما نیست، ما اینک در مورد هدف زندگی سخن می‌گوییم نه هدف کل جهان هستی. خوب حال آیا زندگی سازنده‌ای داشته است که آن سازنده دارای هدف خودبنیادی باشد تا آن هدف برای زندگی هدف خارجی شود؟ پاسخ این سؤال با توجه به اینکه شما مادی «Materialism» یا به تعبیر دیگر، حتی «Secular» (به یکی از معنای آن) باشید و یا الهی باشید تفاوت پیدا می‌کند. اگر

این باشد که کارکرد این چیز در این بافت یا سیاق چیست؟

شما یک وسیله مصنوع مثل یخچال، رادیو، تلویزیون، کشتی، هواپیما یا زیردریایی، را در نظر بگیرید. آنگاه شما می‌توانید به دکه‌ای در آن اشاره کنید و بگویید فایده آن چیست؟

منظور شما از کسی که به زندگی هدف می‌بخشد خداست یا می‌تواند انسان باشد؟

اگر بخواهیم دقیقاً مثال را تعقیب کنیم، در مثال، سازنده ساعت را دارای هدف می‌دانستیم. بنابراین در مثل هم باید کسی را در نظر بگیریم که سازنده زندگی بوده است، نه زندگی کننده. البته من بعداً درباره زندگی کننده بحث مستقلی می‌کنم.

ولی فعلاً ما سازنده زندگی انسانی را باید در نظر بگیریم؛ یعنی آن کسی که زندگی انسانی را پدید آورده است؛ نه آن کسی که زندگی انسانی را از سر می‌گذراند، و خود او می‌زند، بلکه کسی که او را به زیستن کشانده است.

گفتم فایده زندگی برای یک شیء وقتی مطرح می‌شود که آن شیء را چیزی از یک کل بزرگتر در نظر بگیریم و بعد ببینیم که این جزء در آن کل بزرگتر چه نقشی را ایفا می‌کند و چه کارکردی دارد. و گفتیم در مورد انسان هم باید یک «Context»

یک محیط یا یک بافت را در نظر بگیریم و بعد بگوییم که در این بافت بزرگ این بخش کوچک در حال ایفای چه نقشی است؟ این‌جا دیگر بحث هدف نیست بلکه بحث کارکرد است و نقشی که یک شیء در این مجموعه بزرگتر ایفا می‌کند.

حال با این توضیح می‌توان سوال از معنای زندگی کرد؛ اما شرطش این است که بتوان زندگی را در یک بافت بزرگتری قرار داد و بعد گفت زندگی

انسانی در این بافت بزرگتر چه کارکردی

دارد و فونکسیون آن چیست؟ بله می‌توان زندگی انسانی را در یک بافت بزرگتر گذاشت. مثلاً می‌توان گفت زندگی انسانها

را در بافت بزرگتر زندگی کره زمین و زندگی کره زمین را در بافت بزرگتر زندگی منظومه شمسی و زندگی منظومه شمسی را

در بافت بزرگتر، مثلاً کهکشان راه شیری و کهکشان راه شیری را در بافت عظیم‌تر، مثلاً عالم طبیعت و حتی عالم طبیعت را در

بافت عظیم‌تر جهان هستی می‌گذاریم؛ اما یک نکته وجود دارد و آن اینکه اگر شما

برای زندگی انسانی سازنده‌ای دارای علم و اراده قایل باشید، در آن صورت، شاید می‌توان برای آن معنای زندگی به معنای هدف زندگی قایل شد و حتی آن را تعیین هم کرد و در غیر این صورت نمی‌توان.

به این دلیل بود که در بحث از معنای زندگی به معنای هدف زندگی، گفتیم که میان ماتریالیست‌ها و سکولارها و الهیون و معنویون تفاوت هست، اما این‌جا چه؟ فی‌یادی نظر شکنی نیست که هم مادیون

می‌توانند زندگی انسان را در یک بافت عظیم‌تر در نظر بگیرند و آن‌را چیزی از یک کل بزرگتری بدانند و حتی آن کل را هم باز چیزی از یک کل بزرگتر بدانند و آن کل بعدی را هم چیزی از یک کل بزرگتر

وقس‌علی‌هنا، و هم الهیون، بنابراین به نظر می‌آید هر دومی بتوانند به این سوال جواب مثبت بدهند و بگویند: بله زندگی معنا دارد یعنی زندگی هدف دارد، یعنی زندگی دارای کارکردی در یک بافت بزرگتر است هر دو می‌توانند جواب بگیرند، اما اگر دقت کنید

باید ببینیم که چه کسی

این زندگی من را پدید

آورده است. آن وقت

از او بپرسیم که تو از این

زندگی‌ای که به من داده‌ای،

چه هدفی داشتی؟ که آن

وقت جواب او هدف

خودبنیاد و هدف خارجی

زندگی من می‌شود. این یک

معناست

می‌بینید که هیچکدام نمی‌توانند چنین پاسخی بدهند.

فرض می‌کنیم کسی زندگی انسانی را در بافت بزرگتری مثل زندگی کره زمین قرار داد؛ حتی می‌توان زندگی انسانی را در بافت بزرگتر زندگی حیوانی گذاشت و آن بافت بزرگتر را، در بافت بزرگتر زندگی گیاهی - زمینی، و آن‌را نیز در بافت بزرگتر زندگی جمادی که زندگی کره زمین است قرار داد و

هم کسانی که بدلیل دیدگاههای ماتریالیستی و سکولار

خود تلاش کردند زندگی انسانی را در سیر تکاملی

داروینی دارای فایده ببینند و هم الهیونی که چندان

هم به سیر تکاملی داروینی اعتنایی ندارند هر دو به یک

کلی می‌رسند که چیزی از یک کل بزرگتر نیستند و

طبعاً در جزء بزرگتری ایفای نقشی نمی‌کنند و بنابراین

به این معنا زندگی هیچ فایده‌ای ندارد

آنگاه آن را به بافت بزرگتر منظومه شمسی و سپس کهکشان راه شیری جلو برد.

اما مشکل این جاست که با این کار زندگی در یک کل بزرگتری دارای فایده گردید اما اگر خود این کل بزرگتر فایده‌ای نداشته باشد باز به‌المال زندگی انسانی فایده‌ای پیدا نکرده است. در مثال یخچال که

گفتیم این دکه به چه دردی می‌خورد دلش این بود که در فایده داشتن خود یخچال شکنی نداشتیم و لذا می‌توانستیم این سوال را بکنیم که این دکه چه

فایده‌ای برای یخچال دارد. پس اگر شما این زندگی انسانی را به بافت بزرگتری بردید، ظاهراً این زندگی معنادار شده است، ولی به شرطی که آن زندگی

بزرگتر فایده‌ای داشته باشد حال برای اینکه آن زندگی بزرگتر فایده داشته باشد، باز باید دو چیز اثبات بشود: یکی اینکه کل بزرگتری وجود دارد که این بزرگتر چیزی از آن است و دوم اینکه خود این جزء کوچکتر در آن جزء بزرگتر نقشی ایفا می‌کند اما باز آن کل بزرگتر خودش هم باید فایده‌ای داشته باشد و آن هم اگر بخواهد فایده داشته باشد باز دو شرط دارد؛ یکی اینکه چیزی از یک کل بزرگتر باشد و دیگر اینکه این جزء در آن کل ایفای نقش بکند. در این صورت همینطور جلو می‌رویم و آن وقت در آنجا دیگر شما چه سکولار باشید و چه الهی به کلی می‌رسید که آن کل خودش جزء یک کل بزرگتر نیست و چون جزء یک کل بزرگتر نیست به طریق اولی نقشی هم در کل بزرگتری ایفا نمی‌کند و چون نقشی ایفا نمی‌کند و چیزی از یک کل بزرگتر نیست، خودش دارای فایده نیست و هنگامی که خودش دارای فایده نباشد جزء این کل هم دیگر دارای فایده نمی‌باشد. پس وقتی این جزء دارای فایده نشد، جزء کوچکتر این جزء هم دارای فایده نخواهد بود و سیر قهقراپی طی می‌کند و باز به خود زندگی می‌رسد و زندگی هم بی‌فایده می‌شود. به نظر من الهیون هم هیچ معنایی برای زندگی، به این معنا، نمی‌توانند قایل باشند.

فقط فرق یک شخص الهی با یک شخص مادی این است که آخرین کل برای یک مادی طبیعت است او تا به دیوار طبیعت رسید می‌گوید دیگر از دیوار طبیعت آن سوتر چیزی وجود ندارد. پس طبیعت چیزی دیگر از یک کل بزرگتر نیست و چون چیزی از یک کل بزرگتر نیست ایفای نقشی در جزء بزرگتر نمی‌کند. پس فایده ندارد.

طبیعت که فایده نداشت کهکشان راه شیری هم می‌شود بی‌فایده و کهکشان راه شیری هم که بی‌فایده شد، منظومه شمسی هم بی‌فایده می‌شود، منظومه شمسی هم که بی‌فایده شد زمین هم بی‌فایده می‌شود و می‌رویم تا اینکه بگوییم، حیات انسانی بی‌فایده است.

شخص الهی به دیوار طبیعت که رسید می‌گوید طبیعت هم چیزی از یک کل بزرگتر است که قاهر بر او و فایق بر اوست به نام قراطبیعت یا مثلاً عالم

مجردات.

او در این‌جا نمی‌ایستد بلکه به سراغ عالم مجردات می‌رود و از فایده عالم مجردات می‌پرسد. آن هم باید چیزی از یک کل بزرگتر باشد و یک نقشی هم در آن کل بازی بکند. فرض کنید از این جاهم به عالم بزرگتری بروید و بپرسد کل جهان هستی و حتی خود خدا چه فایده‌ای دارد؟ و او مسلماً می‌تواند این سوال را بکند.

به نظر من هم کسانی که بدلیل دیدگاههای ماتریالیستی و سکولار خود تلاش کردند زندگی انسانی را در سیر تکاملی داروینی دارای فایده ببینند و چه الهیونی که چندان هم به سیر تکاملی داروینی

اعتنایی ندارند و آن را در یک سیر الهی می بینند، هر دو این مشکل را دارند.

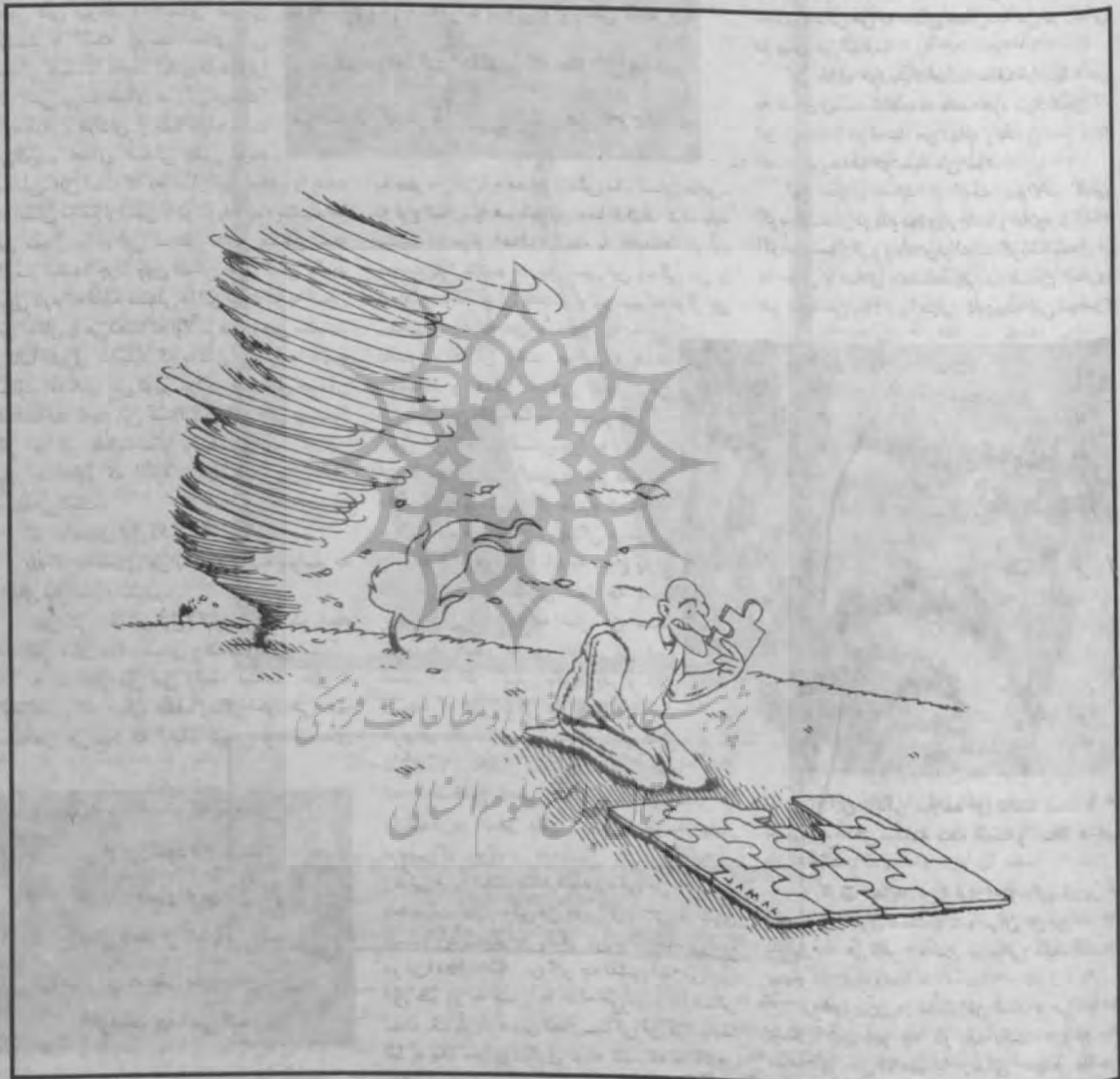
هر دو به یک کلی می رسند که جزئی از یک کل بزرگتر نیستند و طبعاً در جزء بزرگتری ایفای نقشی نمی کنند و بنابراین به این معنا زندگی هیچ فایده ای ندارد، خواه شما الهی باشید و خواه مادی.

به تعبیر دیگری، به زبان خودمان، اگر هرفایده ای که برای جزئی تصور شد، بلافاصله برسد ثم ماذا، و این ثم ماذاها را مصرانه ادامه دادید،

به جای اینکه حیات انسانی یا حیات انسان به صورت کلی را طرح کند، بپرسد: معنای زندگی من چیست؟ و این با قبلی تفاوت دارد. مثل اینکه یک وقت درباره آب به طور کلی سوال کنیم، نه آب خاصی، و اینجا نهایت جوابی که می شنویم ویژگیهای مشترکی است که همه آبهای جهان دارند. اما یک وقت در باره ویژگی این آب خاصی که من می خواهم در این مکان و در این زمان در این لیوان بنوشم سوال می کنم. اینجا دیگر بحث در باره همه آبهای جهان نیست.

می توان کرد؟

اگر مراد شما از عالم، کل هستی باشد، سخن از فایده گفتن در مورد آن اصلاً معنا ندارد. چون فایده وقتی مطرح می شود که شما قبول داشته باشید که موجودی که از فایده اش سوال می کنید جزئی از یک کل بزرگتر است. آنوقت کل جهان هستی دیگر نمی تواند جزئی از یک کل بزرگتر باشد اما برای دوزن کل جهان هستی این پرسش کاملاً معنادار است. یعنی هر چه از کل جهان هستی بگوئید یک اپسیلون



مطالعات فرهنگی
علوم انسانی

طبعاً یک وقت منبع جواب طرف مقابل می خشکد و آنگاه می گوید، حال که دیگر ثم ماذایی وجود ندارد باید این راه رفته را از نو گام به گام برگشت و بنابراین می رسیم، به حیات انسانی و برای آن نیز هیچ فایده ای متصور نیست. اما اگر دقت کرده باشید تمام سخن من تا این جا فقط در باره حیات انسانی بود. اما ممکن است کسی

بحث در باره خود این آبی است که می خواهم بنوشم. می خواهم ببینم این آب مسموم نباشد، گل آلود نباشد و قس علی هذا. پس معنای زندگی من چیست؟ سوال دیگری است که معنا به آن خواهم پرداخت شما معنای زندگی را به هدف و فایده تقسیم کردید، آیا دقیقاً همین تقسیم بندی را برای عالم هم

هم که پایین تر بیاید دیگر معنادار است. چون باز می تواند جزئی از کل بزرگتری باشد.

پاره ای از متفکران یا مورخان می گویند وقتی هدف هستی برای انسان از دست رفت، او هدف زندگی را نیز از دست داد. یعنی قابل نبودن آدمی به هدف برای زندگی به تبع قابل نبودن به هدف برای کل جهان حاصل آمد، اما ظاهراً با توجه به سخنان

شما این یک تعبیر مسامحی است.

بله، اساساً هر وقت اینگونه سخن گفته می شود شما اولاً باید به دقت تعیین کنید که طرف گفتگوی شما مرادش از معنا، هدف است یا فایده. و ثانیاً مرادش از هدف، هدف خودبنیاد است یا هدف خارجی. چون این هم نکته مهمی است. و ثالثاً آیا سوال از هدف یک پدیده است یا هدف یکی از مصادیق آن پدیده. اینها خیلی با هم فرق دارند، اینکه انسان بطور کلی بپرسد که معنای صندلی چیست یا اینکه بپرسد معنای این صندلی چیست؟ تفاوت زیادی دارد. زیرا اگر کسی بپرسد معنای صندلی چیست؟ و به فرض، مرادش از معنا فایده باشد، می گوییم معنای صندلی یعنی فایده

صندلی. این است که به انسان این امکان را بدهد که انسان مرتفع از زمین یا دو زاویه قائمه بنشیند اما این سوال برای این صندلی خاص ممکن است کارساز نباشد. چرا؟ چون ممکن است کسی بگوید قبول دارم که فایده صندلی ها این است که به انسان این امکان را می دهند که اولاً بر فراز زمین بنشینند و ثانیاً طوری بنشینند که بدنشان دوتا زاویه قائمه بسازد، اما هنوز می گویم چرا در این اتاق صندلی گذاشته اید، فایده این صندلی در این اتاق چیست؟ اگر شما این تفکیکات را بکنید، می بینید که این بیان همانطور که اشاره کردید یک بیان کاملاً مسامحی است.

اگر به معنای اول بگیریم؟

بله اگر به معنای اول بگیریم و البته بتوانیم به معنای اول ملتزم بشویم.

پس اگر به معنای اول بگیریم واقعاً یک رابطه محکمی میان هدف هستی و هدف زندگی است؟ نه به نظر من این رابطه نیست. حال یا توضیحاتی که درباره هدف زندگی خود می دهیم، مشخص می شود که ارتباط لزومی و ملازمه ای

درست همینجاست که پرسش های

زیادی مطرح می شود: از جمله آنکه چرا

فلان کار را بکنم و نه بهمان کار را و

پرسش های دیگری که باز به نحوی به

هدف کل هستی به معنای اول

ارتباط پیدا می کند

میان آن دو برقرار نیست.

خوب حال سوال را به یک سمت و سوی دیگری بکشانیم و آن معنای زندگی من است. در آن صورت هر کسی می تواند برای خودش این سوال را مطرح کند که معنای زندگی من چیست. شما می توانید این سوال را از خودتان بکنید، من از خودم و دیگری هم از خودش. کسی هم می تواند این سوال را درباره زندگی شخص دیگری بکند؛ البته به

شرطی که شخص دیگری محل بحث باشد، مثلاً

بپرسیم معنای زندگی فلان کس چیست؟

البته این دیگر از معنای زندگی انسانی بطور

کلی بیرون است و باید به یک مصداق اشاره کنیم.

اگر ملتزم هستید به اینکه پدر و مادر شما این

زندگی انسانی تو را به تو داده اند، خوب باید

به سراغ پدر و مادرت بروی و بپرسی شما چه

هدف خودبنیادی داشتی که حال آن هدف

خودبنیاد، هدف خارجی زندگی من شده است

به نظر من در باره معنای زندگی یک انسان خاص، نه نوع انسان، را هم باید این معنا تفکیک کرد. باید ببینیم آیا مراد «هدف» است یا «فایده»؟ در آن صورت باید ببینیم که چه کسی این زندگی من را پدید آورده است. آن وقت از او بپرسیم که تو از این

زندگی ای که به من داده ای، چه هدفی داشتی؟ که آن وقت جواب او هدف خودبنیاد و هدف خارجی زندگی من می شود. این یک معناست. خوب حال چه کسی این زندگی انسانی مرا به من داده است؟ ممکن است کسی با نظر مسامحه بگوید: پدر و مادرم. اگر ملتزم هستید به اینکه پدر و مادر شما این زندگی انسانی تو را به تو داده اند، خوب باید به سراغ پدر و مادرت بروی و بپرسی شما چه هدف خودبنیادی داشتی که حال آن هدف خودبنیاد، هدف خارجی زندگی من شده است. اما اگر کسی بگوید پدر و مادر نیستند که این زندگی مرا پدید آورده اند، خوب در یک نظام طولی به هر عاملی قابل هستید، باید تحقیق کنیم و ببینیم او از این

که به شخص خاصی، مثل من، این زندگی را بخشیده چه هدفی داشته است؟ و باز به همین ترتیب اگر سوال از «معنای زندگی من» «هدف زندگی من» نباشد بلکه فایده زندگی من باشد، باز باید ببینیم این زندگی من جزئی از چه کل بزرگتری است و باید ببینیم این زندگی من در آن جزء بزرگتر، در آن Context بزرگتر چه نقشی ایفا می کند. این هم باز به همان جا اشاره می شود. اما ممکن است یک بار باز همین معنای زندگی من مراد باشد؛ اما به یک معنای دیگری توجه کنید که ما تاکنون وقتی در مورد معنای زندگی من بحث می کردیم یا می گفتیم که زندگی من چه نقشی در یک بافت بزرگتر ایفا می کند، یا می گفتیم سازنده زندگی من چه هدفی داشته است.

اما حال بیاییم معنای دیگری به مسأله بدهیم و آن اینکه ما اصلاً کاری به سازنده زندگیمان نداریم و کاری هم به این نداریم که این زندگی ما جزئی از یک کل بزرگتر هست یا نه، بلکه از خودمان راجع به

معنای زندگی من می پرسیم اما مرادمان این است که من در زندگی به دنبال چه چیزی هستیم؟ یعنی من فقط می خواهم بدانم که در زندگی خود به دنبال چه چیزی هستیم و آن چیز معنای زندگی من می شود. مثل آن است که فرض کنیم این ساعت علم و اراده می داشت و روزی می گفت من کاری ندارم مهندس و طراح من، مرا برای چه هدفی ساخته است، خود من تا وقتی به عنوان یک ساعت بقاء و دوام دارم، چه کنم، تا این، در واقع بشود معنای زندگی من به معنای هدفی که من در زندگی در پیش می گیرم.

این هدف خود بنیاد است؟ هدف خودبنیاد د من به عنوان زیست کننده، نه هدف خود بنیاد کسی که این زیست را در اختیار من نهاده و به من عطا کرده است. این هدف خودبنیاد می شود.

این سوال شاید از همه سوالات قبلی آگزیستانسیالیتر یا وجودی تر باشد و علاوه بر اینکه آگزیستانسیالیتر و وجودی تر است، آگزیستانسیالیتر به مبانی و مبادی مابعدالطبیعی یا فلسفی کمتری هم تکیه می زند، زیرا خیلی کاری به این موضوع



ندارد که این زندگی سازنده ای داشته است یا نه برای چه هدفی ساخته شده است و اصلاً هدفی داشته است یا نه.

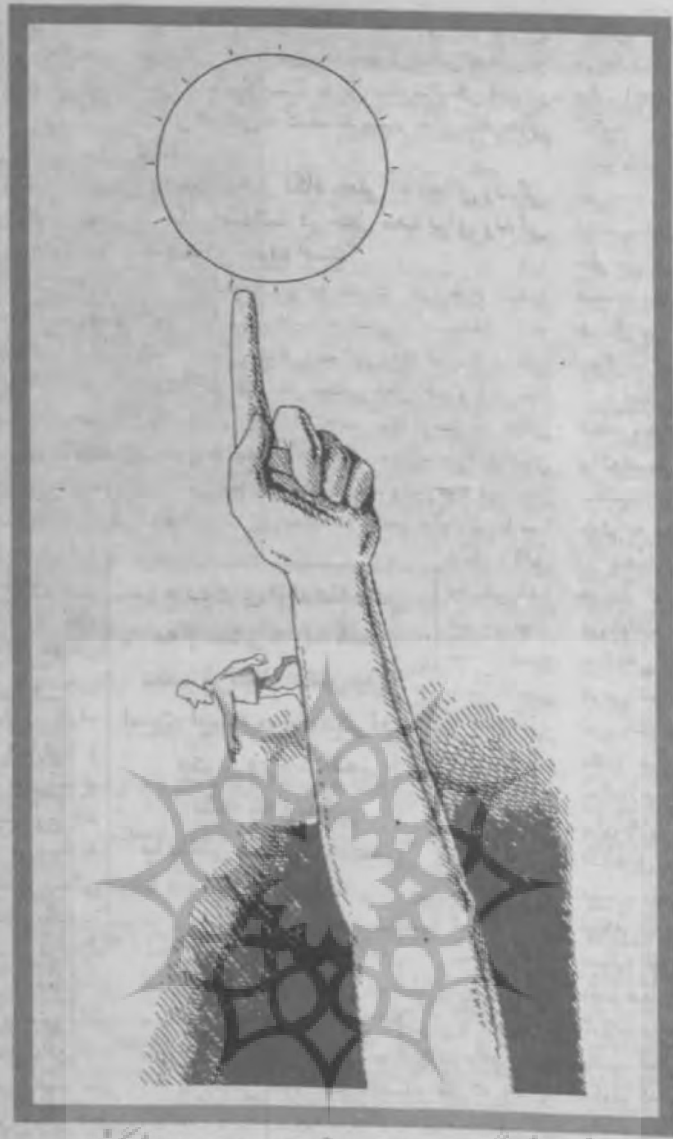
و کاری هم به این ندارد که زندگی چیزی از یک کل بزرگتری هست یا نه و در آن کل بزرگتر چه نقشی ایفا می کند. مبادی و مبانی مابعدالطبیعی بسیار کمتری دارد.

درواقع چیزی در اختیار من است و می خواهم ببینم با این چیز چه کار باید بکنم. درواقع چه معامله ای می خواهم با زندگی خودم بکنم؟ همانطور که آدم در مورد پول خود می تواند از خود بپرسد که با این پول چه کنم؟ چه چیزی بخرم؟ چه چیزی نخرم؟ پس اندازه کنم یا آن را به جریان بیاورم؟ قرض بدهم یا ببخشم؟ و موارد دیگر؛ پس راجع به زندگی خودش هم می تواند سوال کند. شاید سوال در مورد زندگی خود به این معنا باشد که با مجموع عمر و نیروهای خودم چه باید بکنم؟ چون زندگی ظاهراً چیزی جز علم بعلاوه نیرو

طولی را به صورت نظری می توان تصویر کرد ولی هیچ وقت به صورت عملی نمی توان آن را نشان داد. یعنی نمی توانیم بگوییم کل زندگی من یک سمت و سویی برای آن دارد. هیچ کس قادر نیست این کار را بکند. بنابراین خوب است راه دومی طی شود و آن راه اینست که بگوییم زندگی من از این راه معنا دار است که یک مجموعه موزاییکی است. حال هر موزاییکی از این مجموعه یک فعل ارادی اختیاری ماست. البته این موزاییکها را ثانیه ها، دقیق یا ساعات زندگی تان نگیرید. این موزاییکها را موزاییکهای زمان نگیرید، بلکه موزاییکهای افعال ارادی و اختیاری بگیرید. زیرا بحث معنا، به معنای هدف، فقط در افعال ارادی اختیاری قابل طرح است، که بگوییم زندگی من یک مجموعه سنگ فرش موزاییکی است؛ یعنی مجموعه ای است از موزاییکهای کنار هم نهاده که هر موزاییک یک فعل ارادی و اختیاری است، بعد بگوییم که زندگی من وقتی معنا دار است که سراغ هر یک از این موزاییکها که می روم یا خود آن مطلوب لذاته باشد و یا با یک، دو واسطه به یک مطلوب لذاته برسد ولی دیگر نظام طولی بین آنها برقرار نباشد. هر یک از این موزاییکها سرنوشت خاص خودشان را دارند. من این کار را کردم، چون خودش مطلوب لذاته بود. سراغ موزاییک می روم، باز این کار را هم کردم، اما این خودش مطلوب لذاته نبود بلکه برای یک حالت دیگری بود که آن مطلوب لذاته بود.

موزاییک سوم خودش مطلوب لذاته نیست برای یک کار دیگری هم که خودش مطلوب لذاته است، نمی باشد، بلکه برای کار دیگری است که آن هم مطلوب لغیره است برای حالت مطلوب لذاته دیگری.

بالاخره هر کدام از اینها یا بیواسطه یا با ده یا بیست واسطه برسند به یک مطلوب لذاته. اگر زندگی من از این گونه موزاییکها پر شود، زندگی من معنا دار است. حال جهانی پس از این جهان باشد یا نه. خواه جهان ورای این جهان در کار باشد یا نباشد. خواه زندگی من جزئی از یک کل بزرگتر باشد یا نباشد. زندگی من وقتی معنا دارد که من هر کاری بکنم یا خود آن کار مطلوب لذاته باشد یا با یک یا چند واسطه به یک مطلوب لذاته برسد. آیا اگر همه کارهای من به این صورت بود آیا من واقعاً احساس نمی کنم زندگی ام معنا دار است؟



ما در اول زندگیمان خود نوشت خود می گوید
 سه چیز به زندگی من معنا داد است
 یکی علم و آرزو، کنجکاوی علمی
 دیگری شغقت به حال انسانها و کاستن از در دوزخ های آنها
 و سوئی هم عشق ورزی
 یعنی کل زندگی او برای تحقق این سه چیز سامان یافته است

است که همه چیز زندگی من مطلوب لغیره بود غیر از آنچه در رأس آن یلکان قرار داد. این دیگر مطلوب لذاته است نه مطلوب لغیره. همه آنها ارزش وسیله ای داشتند ولی این ارزش هدفی دارد. در واقع همه اینها مطلوب لغیره بودند و این مطلوب لذاته است. خوب گفته می شود اگر ما می توانیم یک چیزی را مطلوب لذاته بدانیم چه اشکالی دارد که همه این چیزهای زیرین را هم مطلوب لذاته ندانیم. چرا باید حتماً برایش نظام پلکانی درست بکنیم؟ این یک اشکال بر این دیدگاه. و اما یک اشکال دوم هم برای این دیدگاه وجود دارد و آن اینکه این نظام

نیست. ما در واقع عمری در اختیار داریم و نیروهای، حال چه نیروهای ادراکی و چه نیروهای تحریکی، چه نیروهای ادراکی و تحریکی بالقوه و چه نیروهای ادراکی و تحریکی بالفعل. باز همه اینها چه به صورت جسمانی، چه به صورت ذهنی و چه به صورت نفسانی.

درست همین جاست که پرسش های زیادی مطرح می شود؛ از جمله آنکه چرا فلان کار را بکنم و فلان کار را انجام ندهم و پرسش های دیگری که باز به نحوی به هدف کل هستی به معنای اول ارتباط پیدا می کند؟

بله، ارتباط پیدا می کند. ولی این ارتباط را باید بعداً خیلی باز کنیم. اگر این سوال دربارۀ معنای زندگی مطرح شود به دو طریق می توان به آن پاسخ داد: یک طریق زندگی را دارای یک نظام طولی تصویر می کند. یک طریق زندگی را به عنوان یک نظام طولی تصویر نمی کند. به این صورت که اگر در نظام طولی باشد مثلاً وقتی من می گویم این زندگی من به چه معناست، مثل آن است که من بگویم چرا من الان با شما در حال سخن گفتن هستیم و شما بگویید: این معنایی دارد؛ یعنی هدفی دارد. اگر بپرسید هدف من از سخن گفتن یا شما چیست؟ می گویم رسیدن به فلان حالت، بعد می پرسید: چرا می خواهید به فلان حالت برسی؟ می گویم برای اینکه آن حالت را پلکان کنم برای رسیدن به یک حالت دیگری می پرسید چرا می خواهی به آن حالت

دیگر برسی؟ می گویم برای اینکه می مقدمه کنم برای رسیدن به حالت دیگری؟ و به همین ترتیب برود بالا و بالاتر و در واقع زندگی ما یک نردبان باشد که هر کاری در این زندگی می کنیم پله ای است از این نردبان که برای رسیدن به پله بعدی، چاره ای جز طی این پله نیست. این در واقع کل زندگی ما را یک نظام طولی می کند که در آن هر کاری وسیله می شود برای کار یا هدف

بعدی. هر کدام مقدمه ای می شود برای رسیدن به ذی المقدمه دیگری که خود آن ذی المقدمه هم باز ذی المقدمه ای است برای مقدمه دیگری و پس و علی هذا ... یک نظام سبب و مسبب، یک نظام هدف و وسیله و یک نظام مقدمه و ذی المقدمه. آیا این راه راه موفقی است یا نه. به گمان من این راه به دو جهت موفق نیست؛ یکی اینکه اگر شما این نظام طولی را درست کردید بالاخره یک جا به نهایت می رسید. وقتی به نهایت رسیدید و کسی از شما پرسید حال این را دیگر برای چه می خواهید، شما می گوید: این را دیگر برای چیزی نمی خواهم، بلکه

این است
 یعنی
 به دنبال
 گی من
 ساعت
 ش کاری
 ه هدفی
 ساعت
 قع بشود
 زندگی
 یا د من
 کسی که
 عطا کرده
 قبلی
 بر اینکه
 سیال تر
 کمتری
 موضوع

یا نه
 هدفی

جزئی از
 رگتر چه
 الطبیعه

خواهم
 اقع چه
 بکنم؟
 از خود
 برم؟ چه
 جریان
 گر؟ پی
 کند.
 باشد که
 بکنم؟
 وه نیرو

همانطور که در شاخه وجودشناسی اخلاق تحلیلی دو گرایش عمده وجود دارد؛ گرایش به کشف و گرایش به جعل، ظاهراً در مورد معنای زندگی نیز این دو گرایش مطرح است؟

بله، یک سوال در مورد معنای زندگی، ولو مبهم، وجود داشته است و آن اینکه، آیا معنا زندگی امری است کشف شدنی یا جعل کردنی؟ اگر بگویید معنای زندگی چیزی است که باید کشف کرد، مقصود این است که زندگی دارای معنایی فی نفس الامر هست، حال چه به معنای هدف و چه فایده، چه خودبنیاد و چه خارجی. مثل آنکه کسی بگوید توی این بیابان آبی هست، فقط بگردید تا این آب را پیدا کنید. خوب وقتی آب را پیدا کردید آن را جعل نکرده‌اید، بلکه کشف کرده‌اید. آبی که موجود بوده ولی موجودی مجهول، حال موجودی معلوم شده است.

بعضی ممکن است معنای زندگی را مثل این آب کشف کردنی بدانند اما کسانی ممکن است بگویند که برای زندگی معنایی وجود ندارد، بلکه هرکسی خودش باید معنایی به زندگی خودش ببخشد. در میان متفکرانی که در این باب سخن گفته‌اند، هر دو قول طرفدار دارد. اکزیستانسیالیست‌های الحادی مثل «سارتر» و علی‌الخصوص مثل «کامو» (که من خیلی به او علاقه‌مندم) معتقدند که زندگی معنا ندارد. ما باید به زندگی معنا بدهیم. حال چگونه می‌شود به زندگی معنا بخشید؟ ببینید شما گاه در زندگی خودتان تجربه کرده‌اید قراری با خودتان بگذارید مثلاً می‌گویید من امروز به هیچ وجه نباید در اداره با فلائی سخن بگویم. می‌گویید فلائی هر معامله‌ای که می‌خواهد بکند، بکند من نباید واکنش نشان بدهم. وقتی با خودتان قرار می‌گذارید در واقع دارید یک هدفی به زندگی آن روزتان می‌دهید. خوب حال ممکن است کسی برای کل زندگی‌اش هدفی قابل شود؟ یعنی با خودش قرار بگذارد که من از این به بعد چنان زندگی کنم که فلاں هدف یگانه یا فلاں دو هدف یا فلاں سه هدف یا n هدف به دست من محقق بشوند. به تعبیر دیگری من در زندگی‌ام چنان سلوک بکنم که این هدفها لگدمال سلوک زندگی من نشوند. خوب این جا هم در واقع به زندگی معنا داده شده است، معنای مجعوله نه مکشوفه. و خیلی از افراد در واقع چنین معنایی به زندگی خودشان داده‌اند. مثلاً راسل در اول زندگی‌اش خود نوشت خود می‌گوید: سه چیز به زندگی من معنا داده است؛ یکی علم و ارضاء کنجکاوی علمی، دیگری شفقت به حال انسانها و کاستن از دردورنج‌های آنها و سومی هم عشق ورزی.

پس او در واقع معنایی به زندگی‌اش داده است؛ یعنی کل زندگی او برای تحقق این سه چیز سامان یافته است.

آیا میتوان گفت که دیدگاه کشفی نسبت به معنای زندگی با نظام طولی سازگار است و نگاه مجعول بودن معنای زندگی به نظام موزاییکی؟ میتوان گفت نزدیکترند، اما لزومی ندارد که حتماً یک تناظر یک به یک میان آنها ایجاد کنیم و

بگوییم نظام طولی فقط با کشف می‌سازد و نظام موزاییکی فقط با جعل. اما معمولاً کسانی که قایل به جعل‌اند معمولاً بیشتر به این نظام موزاییکی قایلند و کسانی که قایل به کشف‌اند بیشتر به آن نظام طولی قایلند.

شما توفیق نگاه جعلی به معنای زندگی را چقدر میدانید در جعل معنا برای زندگی خود موفق نبوده است؟

اگر سوالتان را به صورت کلی طرح کنید و بگویید آیا امکان دارد، که کسی به جد اعتقاد داشته باشد که برای زندگی، معنایی وجود ندارد تا کشفش کند ولی در عین حال معنایی جعل میکند و با آن معنا بتواند زندگی را تا آخر به سر ببرد؟ از نظر من امکان دارد و هیچ استحاله‌ای ندارد. به نظرم می‌شود انسان به زندگی خودش معنایی بدهد. و این معنا هم آنطور که ویکتور فرانکل بنیانگذار مکتب لوگوتراپی یا معنا

درمانی، قایل بود، این معنا هم می‌تواند سه‌سخت باشد؛ کسانی با سخت اول، به زندگی خودش معنا میدهد. کسانی با سخت دوم و کسانی با سخت سوم.

نوع دیگری از معنا دادن به زندگی که به گفته دکتر فرانکل امکان پذیر است، اینکه من زندگی‌ام را یک پروژه بدانم، بلکه به زندگی با یافتن تجارب خاصی معنا بدهم

کسانی هستند که زندگی خودشان را چنین معنا می‌بخشند که می‌گویند من فلاں اثر را باید پدید بیاورم یا فلاں کار را باید بکنم. اینها در واقع از این راه به زندگی خود معنا بخشیده‌اند که زندگی خودشان را یک پروژه کرده‌اند یعنی می‌گویند: کل زندگی من یک پروژه است برای اینکه در نهایت یک پدیده آفریده شود یا یک کاری انجام بگیرد. نوع دیگری از معنا دادن به زندگی که به گفته دکتر

کسانی از این راه معنا به زندگی خودشان معنا می‌دهند که یا دردورنج‌های اجتناب‌ناپذیر زندگی چالش (Challenge) می‌کنند یا به گفته متعارف گلاویز می‌شوند. کل زندگی آنان یک گلاویزی است یا دردورنج‌های اجتناب‌ناپذیر. در واقع داشتن طرز تلقی نامتعارف و نامعقولی با دردورنج‌های اجتناب‌ناپذیر. این به زندگی آنان معنا می‌دهد. به نظر من هر سه امکان‌پذیر است. حتی ممکن است قسمت چهارم یا پنجمی هم متصور بشود. پس به هر حال می‌توان با معنا بخشیدن، نه معنا یافتن، زندگی را بسر برد.

امثال خانم هایواکر که سعی می‌کنند در واقع با اثبات وجود خدا به نحوی، حال چه به صورت پراگماتیستی و چه به صورتهای دیگر، به زندگی معنا ببخشند، در واقع میتوان گفت آنها واجد آن نگاه طولی به معنا و هدف زندگی هستند؟

بله، اینها به نظام طولی قایلند و از کسانی هم هستند که در واقع با قایل بودن به نظام طولی می‌خواهند معناییابی زندگی را به انجام برسانند نه معنا دهی به زندگی را، البته یک نکته را در همین جا عرض کنم و آن اینکه اگر کسی اولاً قایل به خدا و دین باشد و ثانیاً اعتقاد داشته باشد که در متون مقدس دینی و مذهبی و از طریق وحی و الهام الهی به اطلاع ما انسانها رسیده است که خدا زندگی را برای فلاں مقصود در اختیار ما انسانها نهاده است و ثالثاً قایل شد که خداوند علاوه بر این که ربّ تکوینی ماست، ربّ تشریحی ما هم هست و قایل است به اینکه، علاوه بر اینکه ما را آفریده، می‌تواند از ما مطالبه اطاعت هم بکند. اگر به این سه قایل باشد، طبیعاً همان معنایی که خدا برای زندگی ما در نظر گرفته، ما هم باید در زندگی به دنبال تحقق همان باشیم. مثال می‌زنم. اگر فرض کنیم که چنین کسی بگوید که در قرآن آمده است که «ما خلقت الجن والانس الا ليعبدون» (۱) من جن و انس را نیافریده‌ام جز برای آنکه مرا عبادت کنند. طبیعاً خواهد گفت که خدا جن و انس را برای عبادت آفریده است و چون ربّ تشریحی ما هم هست، مطالبه عبادت هم می‌تواند از ما داشته باشد. پس ما هم باید زندگی را چنان بگذرانیم که مصروف عبادت الهی باشیم. آن وقت در واقع چنین کسی گویا معتقد است که خدا

آیا امکان دارد، که کسی به جد اعتقاد داشته باشد که برای زندگی، معنایی وجود ندارد تا کشفش کند ولی در عین حال معنایی جعل بکند و با آن معنا بتواند زندگی را تا آخر به سر ببرد؟ از نظر من امکان دارد و هیچ استحاله‌ای ندارد

جعل معنا برای زندگی ما کرده است و ما معنایی مجعوله خدا را از طریق کتاب مقدس دینی مذهبی کشف کرده‌ایم.

من در واقع می‌خواستم بدانم که به نظر شما راه حل‌های پراگماتیستی در اثبات وجود خدا چقدر موفق هست تا بعد بتوان از طریق آنها معنای زندگی را کشف کرد؟

منظورتان از راه حل‌های پراگماتیستی در اثبات وجود خدا چیست؟ منظورم راه حل‌های پاسکال، ویلیام جیمز یا

فرانکل امکان پذیر است، اینکه من زندگی‌ام را یک پروژه بدانم، بلکه به زندگی با یافتن تجارب خاصی معنا بدهم. اولی جنبه فعالانه داشت و دومی جنبه منفعلانه. آن می‌گفت کاری بکنم یا چیزی پدید آورم. این می‌گوید: چیزی بیایم. دومی می‌گوید من همه زندگی من در جهت آن است که حال خاصی به من دست بدهد، به جای خاصی برسم و به چیزی دست بیایم، نه اینکه کاری بکنم و چیزی پدید بیاورم. نوع سوم معنایی است که بیشتر مورد نظر خود ویکتور فرانکل می‌باشد، و آن این است که

خانم هاپواکر است. اینها در واقع قایل به راه حل‌های براگماتیستی هستند؟

بینید این راه حل‌های براگماتیستی وجود خدا را اثبات نمی‌کند، ولی اعتقاد به وجود خدا را معقول می‌کند و خیلی فرق هست میان اثبات وجود خدا و اینکه نشان دهیم اعتقاد به وجود خدا اعتقادی عقلانی است. بنابراین اگر کسی بخواهد از این راه‌ها در جهت اثبات وجود خدا استفاده کند به نظر من موفق نیست. اما اگر در جهت نشان دادن معقولیت اعتقاد به وجود خدا از آنها بهره بگیرد، موفق است. چون من در نزاع میان کلیفورد و جیمز به نظر جیمز قایلیم. اگر به نظر کلیفورد قایل بودیم به معقولیت اعتقاد به وجود خدا هم نمی‌رسیدیم. اما من به رای ویلیام جیمز قایلیم و بنابراین معتقدم اینها اعتقاد به وجود خدا را معقول می‌کنند. پس اگر اینها اعتقاد به وجود خدا را معقول کنند و بتوان مقدمات لازم دیگری را هم برای معنایی زندگی ضمیمه آن کرد، در آن صورت می‌توان گفت که ما از این راه‌ها می‌توانیم یک نوع معنایی برای زندگی بکنیم. اما مقدمات دیگری هم باید ضمیمه شود. صرف اثبات وجود خدا، و یا اثبات عقلانی بودن آن کفایت نمی‌کند، برای ملتزم شدن به معنای زندگی.

با توجه به اینکه مسأله «معنای زندگی» در فلسفه دین مطرح می‌شود، آیا به عنوان موضوعی مستقل در آن جا مطرح می‌شود و یا یک شاخه فرعی از موضوعی مستقل، مثلاً ایمان، است؟ واقعیت این است که مسأله معنای زندگی در سه زمینه قابل طرح است. یکی در فلسفه دین است که شما هم به آن اشاره فرمودید. در فلسفه دین به هر حال این سوال قابل طرح است که دین به طور کلی یا هر یک از ادیان و مذاهب خاص چه معنایی برای زندگی انسانی قایل هستند. یا چه معنایی برای زندگی من به عنوان یک فرد انسانی قایل هستند. خوب طبعاً این جوابها در فلسفه دین قابل بررسی است؟

اند. بنابراین یک حوزه همان حوزه فلسفه دین است. یک حوزه دوم وجود دارد و آن فلسفه اخلاق است. و اعتقاد من بر این است که پرداختن به مسأله معنای زندگی در فلسفه اخلاق حتی مناسب‌تر از فلسفه دین هم هست. چون اصلاً اخلاق علم معنای زندگی است. اگر زندگی معنایی نداشته باشد، چه

معنای معمول و چه مکشوف، آن وقت دیگر اصلاً اینکه چه باید کرد و چه نباید کرد قابل طرح نیست. ما وقتی در اخلاق می‌توانیم بگوییم که این کار را باید کرد و آن کار را نباید کرد، این کار خوب است، آن کار بد است و این کار وظیفه است، آن کار مسیولیت است، این کار ردیلت است، آن کار فضیلت؛ که برای زندگی معنایی قایل باشیم، حال چه این هدف را معمول بدانیم و چه مکشوف. به نظر من بهترین حوزه برای بحث از معنای زندگی حوزه فلسفه اخلاق است. اگر چه قبول دارم که آنقدر که در

کتابهای فلسفه دین این بحث بیش کشیده می‌شود در کتابهای فلسفه اخلاق مطرح نمی‌شود. اما در حوزه سومی هم معنای زندگی می‌تواند طرح شود. و آن در روانشناسی است.

بنظر می‌رسد که بسیاری از اختلالات و نابسامانی‌های روانی وقتی حاصل می‌آید، که شخص احساس کند زندگی اش بی‌معنا شده است. بنابراین چه در روانشناسی، به معنای روانشناس تجربی و چه در روانشناسی عقلی، به تعبیر دیگر، چه در روانشناسی تجربی و آزمایشگاهی امروز و چه در علم النفس فلسفی دیروزیان؛ در هر دو جا بحث معنای زندگی قابل طرح است وقتی می‌گوییم که فلان اختلال روانی ناشی از این است که شخص احساس می‌کند زندگی معنای ندارد آنوقت می‌توان

پرسید که معنای زندگی چیست که اگر کسی احساس فقدان معنای زندگی بکند آنوقت دستخوش یک نابسامانیهای روانی می‌شود. پس در این سه قلمرو بحث معنای زندگی قابل طرح است. اگر برای ادیان گوهری و صدفی قایل شویم، آیا می‌توان گفت، معنا بخشیدن به زندگی گوهر همه ادیان است؟

مسأله معنای زندگی در سه زمینه قابل طرح است یکی در فلسفه دین است یک حوزه دوم وجود دارد و آن فلسفه اخلاق است در حوزه سومی هم معنای زندگی می‌تواند طرح شود و آن در روانشناسی است

بمعنای زندگی شما کسب رضای الهی است. حال در این جا معنا دادن به زندگی مهمتر است، معنایی که دین به ما داد، یا خود کسب رضای الهی که معنای زندگی است. اگر بگوییم اولی مهمتر است، درواقع

راه حل‌های براگماتیستی وجود خدا را اثبات نمی‌کند، ولی اعتقاد به وجود خدا را معقول می‌کنند و خیلی فرق هست میان اثبات وجود خدا و اینکه نشان دهیم اعتقاد به وجود خدا اعتقادی عقلانی است. بنابراین اگر کسی بخواهد از این راه‌ها در جهت اثبات وجود خدا استفاده کند به نظر من موفق نیست. اما اگر در جهت نشان دادن معقولیت اعتقاد به وجود خدا از آنها بهره بگیرد، موفق است

قابل شده ایم به اینکه دین معنای زندگی را به ما ارائه کرد برای اینکه به آن معنا برسیم. پس شناخت معنا مقدمه رسیدن به معنا است. خوب اگر شناخت معنا مقدمه رسیدن به معنا باشد، پس خود رسیدن به معنا مهمتر از شناخت معناست. چون همیشه مقدمه کم اهمیت‌تر از ذی‌المقدمه است. یعنی همیشه وقتی چیزی را وسیله برای هدفی می‌کنید، هدف مهمتر است یا وسیله؟ مسلماً هدف. ما مقدمه را برای ذی‌المقدمه می‌خواهیم. پس مقدمه برای تحقق معنا می‌شود. در این صورت تحقق معنا مهمتر از شناساندن معنا خواهد بود. با اینکه معنا بخشی، آن شناساندن معنا بود. حال اگر قرار باشد یکی از اینها گوهر باشد، کدام یک باید گوهر باشند؟ مسلماً خود آن معنا نه معنادهی؛ اما از این نکته که بگذریم به نظر من ادیان به زندگی معنا می‌بخشند اما با توجه به مطالبی که گفتیم نمی‌توانیم بپذیریم که معنا بخشیدن گوهر آنهاست.

ما گاه دیده یا شنیده ایم که عشق تمام وجود بعضی از آدمیان را به سمت معشوق کشانده است و گاه این تعبیر را از شخص عاشق می‌شنویم که «او [معشوق] دلیل زندگی من است». حال به نظر شما عشق به زندگی معنا می‌بخشد؟ سوال مشکلی است به جهت اینکه عشق معنایی بسیار متفاوتی دارد. اگر مراد از عشق، عشق به همنوع باشد یا به اصطلاح مسیحیان «bour- love of neigh»، عشق به همسایه، که عشق «Exclusive» نیست. عشق انحصارطلبی نیست بلکه عشقی است که من می‌توانم به همه انسانها در آن واحد داشته باشم. یعنی یک عارف می‌تواند ادعا بکند که من به همه شش میلیارد انسان روی زمین عشق دارم. عشقی که طرد کننده غیر نیست و انحصار طلب نمی‌باشد. به نظر من شکی نیست که این نوع عشق می‌تواند به زندگی معنا ببخشد و چه بسا حتی بشود نمونه‌های تاریخی را هم نشان داد که کسانی کل زندگی‌شان را مصروف این عشق به همنوع کرده‌اند. اما عشق اقسام عدیده دیگری هم دارد که الآن من وارد آنها نمی‌شوم فقط

وقتی می‌گوییم که فلان اختلال روانی ناشی از این است که شخص احساس می‌کند زندگی معنای ندارد آن وقت می‌توان پرسید که معنای زندگی چیست که اگر کسی احساس فقدان معنای زندگی بکند آن وقت دستخوش یک سلسله نابسامانیهای روانی می‌شود

خاصی به انسانها گفت که معنای زندگی شما X است؛ یعنی شما باید بروید تا برسید. در اینصورت باید گفت در اینجا معنا دادن به زندگی مهمتر شد یا خود این X. یعنی معنا دادن به زندگی مهمتر شد یا معنای زندگی. مثال ملموس‌تری می‌زنم. اگر دین گفت که همه شما چنان زندگی کنید که رضای خدا کسب شود. کل زندگی‌تان را چنان سامان بدهید که رضای خدا کسب بشود. خوب در اینجا دین به زندگی ما معنا داد و گفت

به یک قسم آن که خیلی بارزتر است اشاره می‌کنم و آن عشق «Exclusive» است. مثل عشقی که فرهاد به شیرین داشت و مجنون به لیلی داشت. در عشق، عاشق می‌خواهد معشوق فقط از آن او باشد و خود این عشق به عاشق هم اجازه نمی‌دهد که معشوق دیگری داشته باشد. در واقع در این عشق، عاشق طالب این است که معشوق فقط معشوق او باشد و علاوه بر این، قدرت این را هم ندارد که خودش هم معشوق دیگری داشته باشد. این همان چیزی است که از آن تعبیر به خشونت عشق می‌کنیم که یک مفهوم پارادوکسیکال هم هست. عشق خودش خشونت دارد.

همان چیزی که تعبیر حافظی آن غیرت است؟

بله، به تعبیر حافظی غیرت. بنظر من این عشق هم می‌تواند به زندگی معنا ببخشد. البته نه با اطمینان که در مورد عشق از نوع اول گفتم. ولی کسانی بوده‌اند که سر به آستانه معشوق نهاده‌اند و با یک وفاداری زندگی را به پایان رسانده‌اند. به عقیده من به لحاظ نظری مشکل نیست که بگوییم عشق «Exclusive» هم می‌تواند به زندگی معنا ببخشد.

بسیاری از متفکرین مثل راسل و استیسن و دیگران می‌گویند زمانی که علوم تجربی رشد کرد و علت فاعلی جای علت غایی را گرفت، خودبه‌خود با کنار رفتن علت غایی معنای زندگی هم از انسانها گرفته شد حال اگر این سخن را بپذیریم، آیا می‌توان گفت در جوامعی که علوم تجربی رشد چندانی نداشته است، بحث از معنای زندگی قابل طرح نیست؟

اول چیزی که می‌خواهم عرض بکنم این است که من اعتقاد ندارم که رشد علوم تجربی علت غایی را از صحنه ذهن و ضمیر آدمیان حذف کرده باشد. نفس رشد علوم تجربی اصلاً اثباتاً و نفیاً کاری با علت غایی ندارد. یعنی نه علت غایی را نفی می‌کند و نه اثبات. آن چیزی که علت غایی را نفی می‌کند این است که ما بر اثر توفیقی که در علوم تجربی می‌بینیم و این که می‌بینیم علوم تجربی بسیاری از وعده‌های خودش وفا می‌کند آهسته، آهسته نوعی شیفتگی به علوم تجربی پیدا می‌کنیم و در اثر این شیفتگی نوعی علم تجربی‌زدگی «Scienism» پیدا کنیم. آن وقت اگر این سیانتیسم، که به نظر من اصلاً قابل دفاع هم نیست، در ذهن و ضمیر شما راسخ شد؛ البته دیگر ارتباط یا علت غایی آهسته آهسته در ذهن و ضمیرتان ضعیف می‌شود.

خوب اگر این سخن من درست باشد، معنایش این خواهد بود که می‌شود در یک جامعه‌ای علوم تجربی رشدی بیش از جامعه‌ای دیگر داشته باشد، ولی چون علم زندگی و علم پرستی در آن جامعه وجود ندارد، علت غایی همچنان سر جایش بماند و بالعکس. پس امر دایر مدار رشد یا عدم رشد علوم تجربی نیست، بلکه دایر مدار پیدایش یا عدم پیدایش

سیانتیسم است، خوب اگر این طور باشد، باید گفت در میان جامعه‌ها یا زیر مجموعه‌هایی از هر جامعه که سیانتیسم در آن جاها رسوخ دارد، علت غایی از دست می‌رود و آن معنایی از معنای زندگی که به علت غایی بستگی دارد طبعاً آنجا از بین می‌رود.

رسیدن به معنا مهمتر از شناخت معناست. چون همیشه مقدمه کم اهمیت‌تر از ذی‌المقدمه است. یعنی همیشه وقتی چیزی را وسیله برای هدفی می‌کنید، هدف مهمتر است یا وسیله؟ مسلماً هدف. ما مقدمه را برای ذی‌المقدمه می‌خواهیم. پس مقدمه برای تحقق معنا می‌شود. در این صورت تحقق معنا مهمتر از شناساندن معنا خواهد بود. حال اگر قرار باشد یکی از اینها گوهر باشد، کدام یک باید گوهر باشند؟

آیا همانطور که بعضی در اخلاق به نسبت قایلند، در مورد معنای زندگی هم می‌توان به نسبت قایل شد، و آیا اگر به نسبت در اخلاق قایل باشیم لزوماً به نسبت در معنای زندگی هم خواهیم رسید؟ البته شکی نیست که نسبت در معنای زندگی، اخلاق را هم نسبی می‌کند و اگر از آن طرف بپرسیم که بگوییم که آیا نسبت در اخلاق، نسبت در معنای زندگی را لازم می‌آورد؟ من می‌گویم: نه، لزوماً از نسبت اخلاق نسبت در معنای زندگی قایل استنتاج نیست.

این معنای زندگی است که در چه کنیم و چه نکنیم من تأثیر دارد نه باید‌ها و نباید‌های من در معنای زندگی.

هدف است که می‌گوید چه وسیله‌ای را باید استخدام کرد، وسیله خودش حرف نمی‌زند. اما اینکه پرسیدید آیا اصلاً می‌شود از نسبت معنای زندگی دفاع کرد؟

بنده عرض می‌کنم که اگر مراد از معنا «هدف» باشد و اگر برای هر «هدف» از زندگی هم آن هدفی باشد که هر شخصی برای زندگی خود قایل است، شکی نیست که اصلاً معنای زندگی امری نسبی است.

یعنی شما همه زندگی‌تان در خدمت هدفی طی می‌شود و من همه زندگی من در خدمت هدف دیگری طی می‌شود؛ خوب در آن صورت معنای زندگی من با معنای زندگی شما فرق می‌کند ولی در آن صورت دیگر نمی‌توان گفت معنای زندگی چیست، بلکه باید گفت معنای زندگی X چیست، معنای زندگی Y چیست و معنای زندگی Z چیست و البته نسبی بودن به این معنا وجود دارد. تا آن جایی که من اطلاع دارم غالباً کسانی که

بحث معنای زندگی را مطرح می‌کنند، به مسأله لذت و الم هم می‌پردازند. به نظر شما جایگاه اینموضوعات در آن بحث کجاست؟ و چگونه آنان از معنای زندگی به این بحثها بل می‌زنند؟

در مورد اینکه چرا بعضی از اندیشمندان از معنای زندگی به مسأله لذت و الم تقب زده‌اند، باید گفت: این دو جهت دارد: جهت اولش این است که بسیاری از کسانی که قایل به معنای زندگی هستند دیدگاه هدونستیستیک «hedonistic» یا لذت‌گروانه

دارند و معنای زندگی را کسب لذت یا لذتهایی می‌دانند. اگر شما هدونست «hedonist» باشید مرادتان این است که همه زندگی من باید در خدمت استحصال لذت یا لذاتی باشد، یعنی یکی از مصادیق «معنا» لذت است.

بنابراین البته بحث معنای زندگی به مسأله لذت و الم ربط پیدا می‌کند اما یک جهت دوم هم دارد و آن این است که به لحاظ روانشناختی مسأله معنای زندگی به نظر بسیاری از اندیشمندان فقط وقتی برای انسان طرح می‌شود که با الم و دردورنجهایی غیر قابل توجه در زندگی مواجه شود.

بسیاری از روانشناسان گفته‌اند انسانی که با دردورنجهای اجتناب‌ناپذیری مواجه نمی‌شود، هیچ گاه هم برای او این سوال پیش نمی‌آید که اصلاً زندگی چه معنایی دارد.

انسانهایی که با دردورنجهایی اجتناب‌ناپذیر غیر قابل توجهی مواجه می‌شوند، آن وقت این مواجهه علت تکون این سوال در ذهن و ضمیرشان می‌شود که اصلاً این زندگی چه معنایی دارد یا زندگی من چه معنایی دارد. اینجاست که می‌بینیم بحث معنای زندگی به لحاظ مبدأ تکون خودش با لذت و الم ارتباط پیدا می‌کند. و واقعاً هم درست است.

به نظر من هم می‌آید انسان در هنگام مواجهه با مشکلات بیشتر این سوال در ذهنش می‌آید که این زندگی چه معنایی دارد یا زندگی من چه معنایی دارد؟ به چه دردی می‌خورد؟

آیا این زندگی به زیستنش می‌ارزد یا نه؟ زندگی به صرفه است یا نه؟

از این که وقت ارزشمند خود را در اختیار ما گذاشتید متشکریم.

فرق یک شخص الهی با یک شخص مادی این است که آخرین کل برای یک دیوار طبیعت رسیده می‌گویی دیگر از دیوار طبیعت آن سوزن چیزی وجود ندارد